

قصه‌ی یوسف: پاره‌ای از «سفر پیدایش»

## یوسف اما نه آن یوسف ما

و یعقوب در زمین غربت پدر خود یعنی زمین کنعان ساکن شد. چون یوسف هفده ساله بود با برادرهای خود گله را چوپانی می‌کرد. و آن جوان با پسرهای بلهه و پسرهای زلفه زن‌های پدرش می‌بود و از بد سلوکی ایشان پدر را خیر می‌داد. و اسرائیل یوسف را از پسرهای خود بیش‌تر دوست می‌داشت و برای او ردایی بلند ساخته بود. چون برادرها دیدند که پدر ایشان او را بیش از از همه‌ی برادرهایش دوست می‌دارد از او کینه برداشتند و نمی‌توانستند با وی سخن گویند.

و یوسف خوابی دیده بود. آن را با برادرهای خود بازگفت. پس بر کینه‌ی او افزودند. و بدیشان گفت این خوابی را که دیده‌ام بشنوید: اینک ما در مزرعه بافه‌های می‌بستیم که ناگاه بافه‌ی من سر پا شده بایستاد و بافه‌های شما گردآمده به بافه‌ی من سجده کردند.

برادرهایش گفتند: آیا فی‌الحقیقت بر ما سلطنت خواهی کرد و بر ما مسلط خواهی شد؟

و به سبب خواب‌ها و سخن‌هایش بر کینه‌ی او افزودند. پس آن‌گاه خوابی دیگر دید و برادرها را از آن خبر داد و گفت اینک باز خوابی دیده‌ام که ناگاه آفتاب و ماه و یازده ستاره من را سجده کردند و پدر و برادرهای خود را خبر داد و پدرش او را توبیخ کرد و به او گفت این چه خوابی است که دیده‌ای؟ ایا من و مادرت و برادرهایت حقیقتاً خواهیم آمد و تو را بر زمین سجده خواهیم کرد؟ و برادرهایش بر او حسد بردند اما پدرش آن امر را در خاطر نگاه داشت. و برادرهایش برای چوپانی گله‌ی پدر خود به شکیم رفتند. و اسرائیل به یوسف گفت: آیا برادرهایت در شکیم چوپانی نمی‌کنند؟ بیا تا تو را نزد ایشان بفرستم.

گفت: لبیک!

او را گفت الآن برو و سلامتی برادرهایت و سلامتی گله را ببین و نزد من خبر بیاور و او را از وادی حبرون فرستاد و به شکیم آمد. و شخصی به او برخورد و اینک او را در صحرا آواره می‌بود پس آن شخص از او پرسیده گفت: چه می‌طلبی؟

گفت: برادرهای خود را می‌جویم من را خبر ده که کجا چوپانی می‌کنند. آن مرد گفت: از این جا روانه شدند. شنیدم که می‌گفتند به دوتان می‌رویم پس یوسف از عقب برادرهای خود رفته ایشان را در دوتان یافت.

او را از دور دیدند که پیش از آن که نزدیک ایشان بیاید با هم توطئه دیدند که او را بکشند و به یکدیگر گفتند: این صاحب خواب‌ها می‌آید! اکنون بیایید او را بکشیم و به یکی از این چاه‌ها بیندازیم و گوییم جانوری درنده او را خورد. ببینیم خواب‌هایش چه می‌شود. لیکن روبین چون این را شنید او را از دست ایشان رهانیده گفت او را نکشیم. پی روبین به ایشان گفت خون مرزید او را در این چاه که در این صحرا است بیندازید و دست خود را بر او دراز مکنید. تا او را از دست ایشان رهانیده به پدر خود رد نماید. و به مجرد رسیدن یوسف نزد برادرهای خود رختش را، یعنی آن ردای بلندش از او کردند و او را گرفته در چاه انداختند. اما چاه خالی و بی آب بود. پس برای غذا خوردن نشستند و چشم‌های خود را باز کرده دیدند که ناگاه قافله‌ی اسمعیلی‌ها از جلعاد می‌رسد و شترهای ایشان کتیرا و بلسان بار دارند و می‌برند تا به مصر برسانند.

آن‌گاه یهودا برادرهای خود را گفت برادر خود را کشتن و خون او را مخفی داشتن چه سود دارد؟ بیایید او را به این اسمعیلی‌ها بفروشیم و دست ما بر ایشان نباشد زیر او گوشت ما است. پس برادرهایش رضا دادند. و چون تجار مدیانی در گذر بودند یوسف را از چاه کشیده برآوردند و یوسف را به اسمعیلی‌ها به بیست پاره نقره فروختند. پس یوسف را به مصر بردند. روبین چون به سر چاه برگشت و دید که یوسف در چاه نیست جامه‌ی خود را چاک زد و نزد برادرهای خود باز آمد و گفت طفل نیست و من کجا بروم؟ پس ردای یوسف را گرفتند و بز نری را کشته ردا را در خونس فرو بردند. و آن ردای بلند را فرستادند و به پدر خود رسانیده گفتند آن را یافته‌ایم. تشخیص کن که ردای پسر است یا نه؟ پس آن را شناخته گفت: ردای پسر من است. جانوری درنده او را خورده است و یقیناً یوسف دریده شده است. و یعقوب رخت خود را پاره کرده پلاس در برکرد و روزهای بسیار برای پسر خود ماتم گرفت. و همه‌ی پسرها و دخترهای او به تسلی برخاستند اما تسلی نپذیرفت و گفت سوگوار نزد پسر خود به کور فرو می‌روم. پس پدرش برای وی همی‌گریست. اما مدیانی‌ها یوسف را در مصر به فوطیفار که خواجه‌ی فرعون و سردار افواج خاصه بود فروختند.

اما یوسف را به مصر بردند. و مردی مصری فوطیفار نام که خواجه و سردار افواج خاصه‌ی فرعون بود وی را از دست اسمعیلی‌ها او را به آن‌جا برده بودند خرید. و خداوند با یوسف می‌بود و او مردی کامیاب شد و در خانه‌ی مصری خود ماند. و آقایش دید که خداوند با وی می‌باشد و هرآنچه او می‌کند خداوند در دستش راست می‌آورد. پس یوسف در نظر وی التفات یافت و او را خدمت می‌کرد و او را به خانه‌ی خود برگماشت و تمام مملکت خویش را به دست وی سپرد.

و واقع شد که بعد از آن‌که او را بر خانه و تمام مایملک خود گماشته بود که خداوند آن مصری را به سبب یوسف برکت داد و برکت خداوند بر همه‌ی

اموالش چه در خانه و چه در صحرا بود. و آنچه داشت به دست یوسف واگذاشت و از آنچه با وی بود خبر نداشت جز نانی که می‌خورد و یوسف خوش اندام و نیک منظر بود.

و بعد از این امور واقع شد که زن آقایش بر یوسف نظر انداخته گفت: با من هم‌خواب شو! اما او ابا نموده به زن آقای خود گفت: اینک آقایم از آنچه در خانه است خبر ندارد و آنچه دارد به من سپرده است. بزرگتری از من در این خانه نیست و چیزی از من دریغ نداشته است جز تو، چون زوجه‌ی او هستی. پس چه‌گونه مرتکب این شرارت بزرگ بشوم و به خدا خطا ورزم؟ و اگر چه هر روزه به یوسف سخن می‌گفت به وی گوش نمی‌گرفت که با او بخوابد یا نزد او آید.

و روزی واقع شد که به خانه درآمد تا شغل خود را راست کند. از اهل خانه کسی آنجا نبود. پس جامه‌ی او را گرفته گفت با من بخواب اما او جامه‌ی خودش را به دستش رها کرد و از خانه گریخت و بیرون رفت. و چون او دید که رخت خود را به دست وی ترک کرد و از خانه گریخت مردان خانه را صدا زد و به ایشان بیان کرد گفت بنگرید مرد عبرانی را نزد ما آورد تا ما را مسخره کند و نزد من آمد با من بخوابد و به آواز بلند فریاد کردم جامه‌ی خویش پیش من رها کرد و گریخت. چون آقاسش سخن زن خود در شنید که به وی بیان کرده بود گفت غلام به من چنین کرده است. خشم او افروخته شد. و آقای یوسف او را گرفته در زندان خانه که اسیران پادشاه بسته بودند انداخت و آنجا در زندان ماند. اما خداوند با یوسف می‌بود و بر وی احسان می‌فرمود و او را در نظر داروغه حرمت داد. داروغه‌ی زندان همه‌ی زندانی‌ها را که در زندان بودند به دست یوسف سپرد و آنچه در آنجا می‌کردند او کننده‌ی آن بود. و داروغه‌ی زندان به آنچه در دست وی بود نگاه نمی‌کرد زیرا خداوند با وی بود و آنچه را که او می‌کرد خداوند راست می‌آورد.

بعد از این امور واقع شد که ساقی و خباز پادشاه مصر به آقای خویش پادشاه مصر خطا کردند. و فرعون به دو خواجه‌ی خود یعنی سردار ساقی‌ها و سردار خبازها غضب نمود. و ایشان را در زندان رئیس افواج خاصه یعنی زندانی که یوسف در آنجا زندان بود انداخت. و سردار افواج خاصه‌ی یوسف را بر ایشان گماشت و ایشان را خدمت می‌کرد و مدتی در زندان ماندند. هر دو در یک شب خوابی دیدند. هرکدام خواب خود را. هرکدام موافق تعبیر خواب خود یعنی ساقی و خباز پادشاه مصر که در زندان محبوس بودند. بامدادان چون یوسف نزد آن‌ها آمد دید که اینک ملول‌اند. پس از خواجه‌ی فرعون که در زندان آقای او بودند پرسیده گفت: امروز چرا روی شما غمگین است؟ به وی گفتند خواب دیده‌ایم و کسی نیست که تعبیر خوابمان بگذارد. یوسف گفت: آیا تعبیرها از آن خدا نیست؟ آن را به من

بازگویید. آن‌گاه رئیس ساقی‌ها خواب خود را بیان کرده گفت: در خواب من اینک تاکی پیش روی من بود. و در تاک سه شاخه بود و آن بشکفت و گل آورد و خوشه‌های انگور رسیده داد. جام فرعون در دست من بود و انگورها را فشرده در جام فرعون فشردم و جام را به دست فرعون دادم. یوسف گفت: تعبیرش این است: سه شاخه سه روز است. بعد از سه روز فرعون سر تو را برافرازد و به منصبت بازگمارد و جام فرعون را به دست وی دهی به رسم سابق که ساقی او بودی. هنگامی که برای تو نیکو شود من را یاد کن و به من احسان نموده احوال من را نزد فرعون مذکور ساز و مرا از این خانه بیرون آور. زیرا که فی‌الواقع از زمین عبرانیان دزدیده شده‌ام و اینجا نیز کاری نکرده‌ام که من را در سیامچال افکنند. اما چون رئیس خبازها که دید که تعبیر یوسف نیکو بود به یوسف گفت: من نیز خوابی دیده‌ام که این سه سبد نان سفید بر سر من است و در سبد زیرین هر قسم طعام برای فرعون از پیشه‌ی خباز می‌باشد و مرغ‌ها آن را از سبیدی که بر سر من است می‌خورند. یوسف در جواب گفت که تعبیرش این است که سه سبد سه روز است. بعد از سه روز فرعون سر تو را بر دار بیاویزد و مرغ‌ها گوشت از تو بخورند.

پس در روز سیم که یوم میلاد فرعون بود ضیافتی برای همه‌ی خدام خود ساخت و سر رئیس ساقی‌ها و سر رئیس خبازها را در میان نوکرهای خود برافراشت. اما رئیس ساقی‌ها را به ساقی‌گری‌اش باز آورد و جام را به دست فرعون داد. اما رئیس خبازها را به دار کشید چنان که یوسف برای ایشان تعبیر کرده بود. لیکن رئیس ساقی‌ها یوسف را فرموش کرد و به یاد نیاورد.

واقع شد چون دو سال سپری شد که فرعون خوابی دید که اینک بر کنار نهر ایستاده است. که ناگاه از نهر هفت گاو خوب صورت و فربه گوشت در عقب آن‌ها از نهر برآمده بر مرغزار می‌چریدند. و اینک هفت گاو دیگر بد صورت و لاغر گوشت در عقب آن‌ها از نهر برآمده به پهلوئی آن گاوهای اول که در کنار نهر ایستادند. و این هفت گاو لاغر گوشت آن هفت گاو خوب صورت و فربه را فرو بردند و فرعون بیدار شد و باز نخسبید و دیگر باره خوابی دید که اینک هفت سنبله‌ی پر و نیکو بر یک ساق برمی‌آید. و اینک هفت سنبله‌ی لاغر از باد شرقی پژمرده و بعد از آن‌ها می‌روید. و سنبله‌های لاغر آن هفت سنبله‌ی فربه و پر فرو بردند و فرعون بیدار شد دید که اینک خوابی است. سحرگاه دلش مضطرب شده فرستاد همه جادوگران و جمیع حکیم‌های مصر را خواند و فرعون خواب‌های خود به ایشان باز گفت. اما کسی نبود که این خواب‌ها را برای فرعون تعبیر کند. آن‌گاه رئیس ساقی‌ها به فرعون عرض کرده گفت: امروز خطای من به خاطر آمد. فرعون بر غلام‌های خود غضب نموده من را با رئیس خبازها در زندان سردار افواج خاصه حبس فرمود. و من او در یک شب خوابی دیدیم هر یک موافق تعبیر خواب خود خواب دیدیم. و جوانی عبرانی در آنجا بود. خواب‌های خود نزد

وی بیان کردیم و او خواب‌های ما را تعبیر کرد. و به عینه موافق تعبیری که برای ما کرد واقع شد من را به منصبم باز آورد و او را به دار کشید.

آن‌گاه فرعون فرستاده یوسف را خواند و او را به زودی از زندان بیرون آوردند و صورت خود را تراشیده، رخت خود را عوض کرده و به حضور فرعون آمد.

فرعون گفت: خوابی دیده‌ام و کسی نیست که آن را تعبیر کند. در باره‌ی تو شنیده‌ام که خواب می‌شنوی تا تعبیرش کنی.

یوسف گفت: از من نیست. خدا فرعون را به سلامتی جواب خواهد داد. و فرعون گفت: در خواب خود دیدم که اینک به کنار نهر ایستاده‌ام و ناگاه هفت گاو فربه گوشت و خوب صورت از نهر برآمده بر مرغزار می‌چرند. و اینک هفت گاو دیگر زبون و بسیار زشت صورت و لاغر گوشت که در تمامی زمین مصری به آن زشتی ندیده بودم. و در عقب آن‌ها برمی‌آیند و هفت گاو لاغر و زشت هفت گاو فربه اول را می‌خورند. و چون به شکم آن‌ها فرو شدند معلوم نشد به درون آن‌ها شدند زیرا که صورت آن‌ها مثل اول زشت ماند. پس بیدار شدم. باز خوابی دیدم که این هفت سنبله‌ی پر و نیکو بر یک ساق برمی‌آیند. اینک هفت سنبله‌ی خشک و باریک و از باد شرقی پژمرده بعد از آن‌ها می‌روید. و سنبله‌های لاغر آن هفت سنبله‌ی نیکو را فرو می‌برد و جادوگران را گفتم لیکن کسی نیست که برای من شرح کند. یوسف گفت: خواب فرعون یکی است و خدا از آن‌چه خواهد کرد فرعون را خبر داده است. هفت گاو نیکو هفت سال باشد و هفت سنبله‌ی نیکو هفت سال. همانا خواب یکی است. و هفت گاو زشت که در عقب آن‌ها برآمدند هفت سال باشد و هفت سنبله‌ی خالی از باد شرقی پژمرده هفت سال قحط می‌باشد. سخنی که به فرعون گفتم این است که خدا آن‌چه را می‌کند به فرعون ظاهر ساخته است. همانا هفت سال فروانی بسیار در تمامی زمین مصر می‌آید. و بعد از آن هفت سال قحط پدید آید و تمامی فراوانی سرزمین مصر فراموش و قحط زمین را تباه خواهد کرد. و فروانی در زمین معلوم نشود به سبب قحطی که بعد از آن می‌آید زیرا که به غایت سخت خواهد بود. و چون خواب به فرعون دو مرتبه مکرر شد این است که این حادثه از جانب خدا مقرر شده و خدا آن را به زودی پدید خواهد آورد. پس اکنون فرعون می‌باید مردی بصیر و حکیم پیدا کند و او را بر زمین مصر بگمارد. فرعون چنین بکند و ناظران بر زمین بگمارد و در هفت سال فروانی خمس از زمین مصر بگیرد.

پس این سخن به نظر فرعون و به نظر همه‌ی بنده‌گانش پسند آمد. فرعون بنده‌گان خود را گفت: آیا کسی را مثل این توانیم یافت مردی که روح خدا در وی است.

و فرعون به یوسف گفت: چون خدا کل این امور را بر تو کشف کرده است کسی مانند تو بصیر و حکیم نیست. تو بر خانه‌ی من باش و به فرمان تو تمام

قوم من منظم شوند جز آنکه بر تخت از تو بزرگتر باشم. و فرعون به یوسف گفت بدان که تو را بر تمامی سرزمین مصر گماشتم. و فرعون انگشتر خود را از دست خویش بیرون کرده آن را بر دست یوسف گذاشت و آن را به کتان نازک آراسته کرد و طوقی زرین بر گردنش انداخت. و او را بر عرابه‌ی دومین خود سوار کرد و پیش رویش ندا می‌کردند که زانو زنید پس او را بر تمامی سرزمین مصر برگماشت.

و فرعون به یوسف گفت: من فرعون هستم و بدون تو هیچ کس دست یا پای خود را در زمین مصر بلند نکند. و فرعون یوسف را صفات فعیح نامید.

و اما یعقوب چون دید که غله در مصر است پس به پسرهای خود گفت: چرا به یکدیگر می‌نگرید؟ اینک شنیده‌ام که غله در مصر است. به آنجا بروید و برای ما از آنجا غله بخرید تا زیست کنیم و نمیریم. پس ده برادر یوسف برای خریدن غله به مصر فرود آمدند. و اما یعقوب بنیامین برادر یوسف را با برادرهایش نفرستاد زیرا گفت میداد زبانی به او برسد. پس بنی اسرائیل در میان آنان که می‌آمدند به جهت خرید آمدند زیرا که قحط در زمین کنعان بود. و یوسف حاکم ولایت بود و خود به همه‌ی اهل زمین غله می‌فروخت. و برادرهای یوسف آمده رو به زمین نهاده او را سجده کردند. چون یوسف برادرهای خود را دید ایشان را بشناخت و خود را به ایشان بی‌گناه نموده با آن‌ها به درشتی سخن گفت و از ایشان پرسید از کجا آمده‌اید؟ گفتند از زمین کنعان تا خوراک بخریم. و یوسف برادرهای خود را شناخت لیکن ایشان او را نشناختند. و یوسف خواب‌هایی را که درباره‌ی ایشان دیده بود به یاد آورد پس به ایشان گفت شما جاسوسانید و به جهت عریانی زمین آمده‌اید. به او گفتند نه یا سیدی بلکه غلام‌هایت به جهت خریدن خوراک آمده‌اند. ما همه پسرهای یکی شخص هستیم. ما مردمانی صادق‌ایم و غلام‌هایت جاسوس نیستند. به ایشان گفت نه بلکه به جهت دیدن عریانی زمین آمده‌اید. گفتند غلام‌هایت دوازده برادرند، پسرهای یک مرد در زمین کنعان و اینک کوچک‌ترین برادر امروز نزد پدر ما است و یکی نایاب شده است. یوسف به ایشان گفت همین است آنچه به شما گفتم که جاسوسانید. به این‌طور آزموده می‌شوید. به حیات فرعون از این‌جا بیرون نخواهید رفت جز این که برادر کمتر شما در این‌جا بیاید. یک نفر از خودتان بفرستید تا برادر شما را بیاورد و شما اسیر بمانید تا سخن شما آزموده شود که صدق با شما است یا نه و الا به حیات فرعون جاسوسانید. پس ایشان را با هم سه روز در زندان انداخت. و روز سیم یوسف به ایشان گفت این را بکنید و زنده باشید زیرا من از خدا می‌ترسم. هرگاه شما صادق هستید یک برادر از شما در زندان شما اسیر باشد و شما رفته غله برای گرسنگی خانه‌ی خود ببرید. و برادر کوچک خود را نزد من آرید تا سخن‌های شما تصدیق شود و نمیرید. پس چنین کردند. به یکدیگر گفتند هرآینه به برادر خود خطا کردیم زیرا تنگی جان او را دیدیم وقتی که به ما استغاثه و نشنیدیم از این رو تنگی به ما رسید. و روبین در

جواب ایشان گفت آیا به شما نگفتم که به پسر خطا نوزید و نشنیدید؟ پس اینک خون او باز خواست می‌شود. و ایشان ندانستند که یوسف می‌فهمد زیرا که ترجمانی در میان ایشان بود. پس از ایشان کناره جسته بگریست و نزد ایشان برگشته با ایشان گفت و گو کرده و شمعون را از میان ایشان گرفته او را روبه‌روی ایشان در بند نهاد. و یوسف فرمود تا جوال‌های ایشان را از غله پر سازند و نقد ایشان را در عدل هرکس نهند و زاد سفر به ایشان دهند و به ایشان چنان کردند. پس غله را بر حمارهای خود بار کردند و از آن‌جا روانه شدند. و چون یکی عدل خود را در منزل باز کرد تا خوراک به الاغ خود دهد نقد خود را دید که اینک در دهانه‌ی عدل او بود. به برادرهای خود گفت: نقد من رد شده است و اینک در عدل من است. آن‌گاه دل‌های ایشان تبیین گرفت و به یکدیگر لרزان شده گفتند این چیست که خدا به ما کرده است؟ پس نزد پدر خود یعقوب به زمین کنعان آمدند و از آن‌چه به ایشان واقع شده بود خبر داده گفتند آن مرد که حاکم زمین است به ما به سختی سخن گفت و ما را جاسوس زمین پنداشت. به او گفتیم ما صادقیم و جاسوس نی. ما دوازده برادر پسرهای پدر خود هستیم یکی نایاب شده و کوچک‌تر امروز نزد پدر ما در زمین کنعان می‌باشد. و آن مرد که حاکم زمین است به ما گفت از این خواهم فهمید که شما راست‌گو هستید که یکی از برادرهای خود را نزد من گذارید و برای گرسنگی‌ی خانه‌های خود گرفته بروید. برادر کوچک خود را نزد من آورید و خواهم یافت که شما جاسوس نیستید بلکه صادق. آن‌گاه بار شما را رد کنم و در زمین داد و ستد نمایید. و واقع شد چون عدل‌های خود را خالی می‌کردند اینک کیسه‌ی پول هرکس در عدل‌اش بود و چون ایشان و پدرشان کیسه‌های پول را بدیدند بترسیدند. و پدر ایشان یعقوب گفت من را بی‌اولاد ساختید. یوسف نیست و شمعون نیست و بنیامین را می‌خواهید ببرید. این همه بر من است. روبین به پدر خود عرض کرده گفت هر دو پسر من را بگش اگر او را نزد تو باز نیاورم. او را به دست من بسپار و من او را نزد تو باز خواهم آورد. گفت: پسر من با شما نخواهد آمد زیرا که برادرش مرده است و او تنها باقی است و هرگاه در راهی که می‌روید زبانی به او رسد همانا موی‌های سفید من را با حزن به گور فرود خواهید برد.

و قحط در زمین سخت بود. و واقع شد چون غله را که از مصر آورده بودند تماما خوردند و پدرشان به ایشان گفت برگردید و اندکی خوراکی برای ما بخرید. یهودا به او متکلم شده گفت آن مرد به ما تأکید کرده گفته است هرگاه برادر شما با شما نباشد روی من را نخواهید دید. اگر تو برادر ما را با ما بفرستی می‌رویم و خوراک برایت می‌خریم. اما اگر تو او را نفرستی نمی‌رویم زیرا که آن مرد ما را گفت هرگاه برادر شما با شما نباشد روی من را نخواهید دید. اسرائیل گفت چرا به من بدی کرده به آن مرد خبر دادید که برادری دیگر دارید؟

گفتند: آن مرد احوال ما و خویشاوندان ما را به دقت پرسیده گفت ای پدر شما هنوز زنده است و برادر دیگر دارید؟ و او را به این مضمون اطلاع دادیم و چه می‌دانستیم که خواهد گفت برادر خود را نزد من آرید؟ پس یهودا به پدر خود گفت جوان‌ها را با من بفرست تا برخاسته برویم و زیست کنیم و نمیریم ما و تو و اطفال ما نیز. من ضامن او می‌باشم و او را با دست من بازخواست کن هرگاه او را نزد تو باز نیاوردم و به حضورت حاضر نساختم تا به ابد در نظر تو مقصر باشم. زیرا اگر تأخیر نمی‌نمودیم هرآینه تا حال مرتبه‌ی دوم را برگشته بودیم.

پس پدر ایشان اسرائیل به ایشان گفت اگر چنین است پس این کار را بکنید و از ثمرات نیکوی این زمین در ظرف‌های خود بردارید و ارمغانی برای آن مرد ببرید، قدری بلسان و قدری عسل و کتیرا و لادن و پسته و بادام. و نقد مضاعف به دست خود بگیرید و آن نقدی که در دهنه‌ی عدل‌های شما رد شده بود به دست خود باز برید شاید سهوی شده باشد. برادر خود را برداشته روانه شوید و نزد آن مرد برگردید. و خدای قادر مطلق شما را در نظر آن مرد مکرم دارد تا برادر دیگر شما و بنیامین را همراه شما بفرستد و من اگر بی‌اولاد شدم بی‌اولاد شدم.

پس آن‌ها ارمغان را برداشته و نقد مضاعف را به دست گرفته با بنیامین روانه شدند و به مصر فرود آمده به حضور یوسف ایستادند. اما یوسف چون بنیامین را با ایشان دید به ناظر خانه‌ی خود فرمود این اشخاص را به خانه‌ی خود ببر و ذبح کرده تدارک ببین زیرا که ایشان وقت ظهر با من غذا می‌خورند. و آن مرد چنان که یوسف فرموده بود کرد و آن مرد ایشان را به خانه‌ی یوسف آورد. آن مردان ترسیدند چون که به خانه‌ی یوسف آورده شدند و گفتند به سبب آن نقدی که دفعه‌ی اول در عدل‌های ما رد شده بود ما را آورده‌اند تا بر ما هجوم آورده و بر ما حمله کنند و ما را مملوک سازند و حمارهای ما را ببرند. به ناظر خانه‌ی یوسف نزدیک شده در گاه خانه به او متکلم شده گفتند یا سیدی حقیقتاً مرتبه‌ی اول برای خرید خوراک آمدیم. و واقع شد چون به منزل رسیده عدل‌های خود را باز کردیم که اینک نقد هرکس در دهنه‌ی عدلش بود. نقره‌ی ما به وزن تمام و آن را به دست خود باز آوردیم. و نقد دیگر برای خرید خوراک به دست خود آورده‌ایم. نمی‌دانیم کدام کس نقد ما را در عدل‌های ما گذاشته بود.

گفت: سلامت باشید. مترسید. خدای شما و خدای پدر شما خزانه‌ای در عدل‌های شما به شما داده و نقد شما به من رسید. پس شمعون را نزد ایشان بیرون آورد. و آن مرد ایشان را به خانه‌ی یوسف درآورد آب به ایشان داد تا پای‌های خود را شستند و علوفه به حمارهای ایشان داد. و ارمغان را حاضر ساختند تا وقت آمدن یوسف به ظهر. زیرا شنیده بودند که در آنجا باید غذا بخورند. و چون یوسف به خانه آمد ارمغانی را که به دست ایشان بود نزد وی به خانه آوردند و به حضور وی رو به زمین نهادند. پس از سلامتی

ایشان پرسید و گفت آیا پدر شما که زکرش را کردید به سلامت است و تا به حال حیات دارد؟

گفتند: غلامات پدر ما سلامت است و تا به حال زنده.

پس تعظیم و سجده کردند. و چون چشم‌های خود را باز کردند برادر خود بنیامین پسر مادر خویش را دید. گفت: آیا این است برادر کوچک شما که نزد من ذکر او را کردید. و گفت: ای پسرم خدا بر تو رحم کند. و یوسف چون که مهرش بر برادرش جنبید بشتافت و جای گریستن خواست. پس به خلوت رفته آنجا بگریست. و روی خود را شسته بیرون آمد و خودداری نموده گفت: طعام بگذارید. و برای وی جدا گذاشتند و برای ایشان جدا و برای مصریانی که با وی خوردند جدا. زیرا که مصری‌ها با عبرانی‌ها نمی‌توانند غذا بخورند زیرا که این نزد مصری‌ها مکروه است. و به حضور وی بنشستند نخست زاده موافق نخست زاده‌گی‌اش و خردسال به حسب خردسالی‌اش و ایشان به یکدیگر تعجب نمودند. و حصه‌ها از پیش خود برای ایشان گرفت اما حصه‌ی بنیامین پنج چندان حصه‌ی دیگران بود و با وی نوشیدند و کیف کردند.

پس به ناظرخانه‌ی خود امر کرده گفت عدل‌های این مردمان را به قدری که می‌توانند برد از غله پر کن و نقد هرکسی را به دهنه‌ی عدل‌اش بگذار. و جام من را، یعنی جام نقره در دهنه‌ی عدل آن کوچکتر با قیمت غله‌اش بگذار. پس موافق آن سخنی که یوسف گفته بود کرد. و چون صبح روشن شد آن مردمان را با حمارهای ایشان روانه کردند. و ایشان از شهر بیرون شده هنوز مسافتی چندان طی نکرده بودند که یوسف به ناظرخانه‌ی خود گفت: برپا شده در عقب این اشخاص بشتاب و چون به ایشان فرا رسیدی ایشان را بگو چرا بدی به عوض نیکویی کردید؟ آیا این آن نیست که آقایم در آن می‌نوشد و از آن تفأل می‌زند در آن چه کردید؟ بد کردید. پس چون به ایشان در رسید این سخن‌ها را به ایشان گفت. به وی گفتند چرا آقایم چنین می‌گوید؟ حاشا از غلام‌هایت که مرتکب چنین کاری شوند. همانا نقدی را که در دهنه‌ی عدل‌ها خود یافته بودیم از زمین کنعان نزد تو باز آوردیم. پس چه‌گونه باشد که از خانه‌ی آقایم طلا یا نقره بزدیدیم؟ نزد هرکدام از غلام‌هایم یافت شود بمیرد و ما نیز غلام آقای خود باشیم. گفت: هم الآن موافق سخن شما بشود. آن‌که نزد او یافت شود غلام من باشد و شما آزاد باشید.

پس تعجیل نموده هرک عدل خود را بر زمین فرود آورد و هر یکی عدل خود را باز کرد. و او تجسس کرد و از مہتر شروع کرد و به که‌تر ختم کرد و جام در عل بنیامین یافته شد. آن‌گاه رخت خود را چاک زدند و هرکس الاغ خود را بار کرده به شهر برگشتند. و یهودا با برادرهایش به خانه‌ی یوسف آمدند و او هنوز آنجا بود. به حضور وی بر زمین افتادند.

یوسف گفت: این چه کاری است که کردید؟ آیا ندانستید که چون من مردی البته تفأل می‌زنم؟

یهودا گفت: به آقایم چه گوئیم؟ چه عرض کنیم؟ چه‌گونه بی‌گناهی خویش را ثابت کنیم؟ خدا گناه‌های غلام‌هایت را دریافت نموده است. اینک ما نیز و آن‌که جام به دستش یافت شد غلام‌های آقای خود خواهیم بود.

گفت: حاشا از من که چنین کنم. بلکه آن‌که جام به دستش یافت شد غلام من باشد و شما به سلامتی نزد پدر خویش بروید.

آن‌گاه یهودا نزدک وی آمده گفت: ای آقایم بشنو غلامات به گوش آقای خود سخنی بگوئید و غضبات بر غلام خود افروخته نشود. زیرا که تو چون

فرعون هستی. آقایم از غلام‌هایت پرسیده گفت آیا شما را پدر یا برادری است؟ و به آقای خود عرض کردیم که ما را پدری است پیر و پسر کوچک

پیری او که برادرش مرده است تنها از مادر خود مانده است و پدر او را دوست می‌دارد. به غلام‌های خود گفتمی وی را نزد من آورید تا چشم‌های خود

را بر او نهیم. به آقای خود گفتیم که آن جوان نمی‌تواند از پدر خود جدا شود، چه اگر جدا شود او خواهد مرد. به غلام‌های خود گفتمی اگر برادر که‌تر شما

با شما نیاید روی من را دیگر نخواهید دید. پس واقع شد که چون نزد غلامات پدر خود رسیدیم سخن‌های آقای خود را به او باز گفتیم. پدر ما گفت

برگشته برای ما اندکی خوراک بخرید. گفتیم نمی‌توانیم رفت لیکن اگر برادر که‌تر با ما آید خواهیم رفت زیرا که روی آن مرد را نمی‌توانیم دید اگر برادر

کوچک با ما نباشد. و غلامات پدر من به ما گفت شما آگاهید که زوجه‌ام برای من دو پسر زایدید. یکی از آن‌ها از نزد من بیرون رفت و من گفتم

هرآینه دریده شده است و بعد از آن او را ندیدم. اگر این را نیز از نزد من ببرید و زبانی به او رسد همانا موی سفید من را به حزن به گور فرو خواهید

برد. و الآن اگر نزد غلامات پدر خود بروم و این جوان با ما نباشد حال آن‌که جان پدر به جان وی بسته است. واقع شد که چون ببینید پسر نیست او خواهد

مرد و غلام‌هایت موی سفید غلامات پدر خود را به حزن گور فرو خواهند برد. زیرا غلامات نزد پدر خود ضامن پسر شده گفتم هرگاه او را نزد تو باز

بیاورم تا ابدالآباد نزد پدر خود مقصر خواهم شد. پس الآن تمنا این که غلامات به عوض پسر در بنده‌گی آقای خود بماند و پسر همراه برادرهای

خود برود. زیرا چه‌گونه نزد پدر خود بروم و پسر با من نباشد؟ مبادا بلایی را که به پدرم واقع شده ببینم.

و یوسف پیش جمعی که به حضورش ایستاده بودند نتوانست خودداری کند پس ندا کرد که همه را از نزد من بیرون کنید و کسی نزد او نماند وقتی

یوسف خود را به برادرهایش شناساند و به آواز بلند گریست. مصری‌ها و اهل خانه‌ی فرعون شنیدند. و یوسف برادرهای خود را گفت من یوسف

هستم، آیا پدرم هنوز زنده است؟ برادرهایش جواب وی را نتوانستند داد زیرا که به حضور وی مضطرب شدند. یوسف به برادرهای خود گفت نزدیک من

بیایید. پس نزدیک آمدند. گفت یوسف من ام، برادر شما که به مصر فروختید و حال رنجیده نشوید و متغیر نگردید که من را به این جا فروختید. زیرا خدا من را پیش روی شما فرستاد تا نفوس را زنده نگاه دارد. زیرا حال دو سال شده است که قحط در زمین است و پنج سال دیگر نیز نه خیش خواهد بود نه درو. و خدا من را پیش روی شما فرستاد تا برای شما بقیتی در زمین نگاه دارد و شما را به نجاتی عظیم احیا کند. و الآن شما من را این جا نفرستادید بلکه خدا و او من را پدر بر فرعون و آقا بر تمامی اهل خانه‌ی او و حاکم بر همه‌ی زمین مصر ساخت. بشتابید و نزد پدرم رفته به او بگویید پسر تو یوسف چنین می‌گوید که خدا من را حاکم تمامی مصر ساخته است، نزد من بیا و تأخیر منما. در زمین جوشن ساکن شو تا نزدیک من باشی، تو و پسر هایت و پسرهای پسر هایت و گله‌ات و رمه‌ات، با هر چه داری. تا تو را آن جا بپرورانم، زیرا که پنج سال قحط باقی است. مبادا تو و اهل خانه‌ات و متعلقانت بی‌نوا گردید. و اینک چشم‌های شما و چشم‌های برادرم بنیامین می‌بیند، زبان من است که با شما سخن می‌گوید. پس پدر من را از همه‌ی حشمت من در مصر و از آنچه دیده‌اید خبر دهید و تعجیل نموده پدر من را به این جا آورید. پس به گردن برادر خود بنیامین آویخته بگریست و بنیامین بر گردن وی گریست. و همه‌ی برادرهای خود را بوسیده برایشان بگریست و بعد از آن برادرهایش با وی گفت و گو کردند. و این خبر را در خانه‌ی فرعون شنیدند و گفتند برادرهای یوسف آمده‌اند و به نظر فرعون و بنده‌گانش خوش آمد. و فرعون به یوسف گفت برادرهای خود را بگو چنین بکنید: چهارپاهای خود را بار کنید و روانه شده به زمین کنعان بروید و پدر و اهل خانه‌ی خود را برداشته نزد من آید. نیکوتر زمین مصر را به شما می‌دهم تا از فربه‌ی زمین بخورید. و تو مأمور هستی این کار را بکنید. عرابه‌ها از زمین مصر برای بچه‌ها و زن‌های خود بگیری و پدر خود را برداشته بیایید. و چشم‌هایش شما پی اسباب خود نباشد زیرا که نیکویی تمام زمین مصر از آن شما است.

پس بنی اسرائیل چنان کردند و یوسف به حسب فرمایش فرعون عرابه‌ها به ایشان داد و زاد سفر به ایشان عطا فرمود و به هریک از ایشان یک دست رخت بخشید اما بنیامین را سی صد مثقال نقره و پنج دست جامه داد و برای پدر خود به این تفصیل فرستاد: ده الاغ بار شده به نفایس مصر و ده ماده الاغ بار شده به غله و نان خورش برای سفر پدر خود. پس برادرهای خود را مرخص فرموده روانه شدند و به ایشان گفت زنه‌ار در راه منازعه نکنید و از مصر برآمده نزد پدر خود یعقوب به زمین کنعان آمدند و او را خبر داده گفتند یوسف الآن زنده است و او حاکم تمام زمین مصر است. آن‌گاه دل او ضعف کرد زیرا ایشان را باور نکرد. همه‌ی سخن‌هایی را که یوسف به ایشان گفته بود به وی گفتند و چون عرابه‌هایی را که یوسف برای آوردن او فرستاده بود دید روح پدر ایشان یعقوب زنده شد و اسرائیل گفت: کافی است، پسر من یوسف هنوز زنده است. می‌روم و قبل از مردنم او را خواهم دید.

و اسرائیل با هر چه داشت کوچ کرده به بئر شبع آمد و قربانی‌ها برای خدای پدر خود اسحاق گذرانید. و خدا در رؤیاهای شب به اسرائیل خطاب کرده گفت: ای یعقوب، ای یعقوب!

گفت: لیبیک.

گفت: من هستم الله، خدای پدرت. از فرود آمدن به مصر نترس زیرا در آنجا امتی عظیم از تو به وجود خواهم آورد. من با تو به مصر خواهم آمد و من نیز تو را البته از آنجا باز خواهم آورد. و یوسف دست خود را بر چشم‌های تو خواهد گذاشت.

یعقوب از بئر شبع روانه شد و بنی اسرائیل پدر خود یعقوب و اطفال و زن‌های خویش را بر عرابه‌هایی که فرعون به جهت آوردن او فرستاده بود برداشتند و مواشی و اموالی را که در زمین کنعان اندوخته بودند گرفتند و یعقوب با تمام ذریت خود به مصر آمد و پسرها و پسرهای پسرها خود را با خود و دخترها و دخترهای پسرهای خود را و تمامی ذریت خویش را به همراهی خود به مصر آورد... همه‌ی نفوسی که با یعقوب به مصر آمدند سوای زن‌های پسرهای یعقوب شصت و شش نفر شدند و پسرهای یوسف که برایش در مصر زاییده شدند دو نفر بودند. جمع نفوس خاندان یعقوب که به مصر آمدند هفتاد نفر بودند. یهودا را پیش روی خود نزد یوسف فرستاد تا او را به جوشن رامنایی کند و به زمین جوش آمدند. یوسف عرابه‌ی خود را حاضر ساخت تا به استقبال پدر خود اسرائیل به جوشن برود. چون او را دید به گردنش بیاویخت و به یوسف گفت اکنون بمیرم چون که روی تو را دیدم که تا حال زنده هستی. و یوسف برادرهای خود و اهل خانه‌ی پدر خویش را گفت می‌روم تا فرعون را خبر دهم و به وی گویم برادرهایم و خانواده‌ی پدرم که در زمین کنعان بودند نزد من آمده‌اند و مردهای شبان هستند زیرا اهل مواشی‌اند و گله‌ها و رمه‌ها و کل مایملک خود را آورده‌اند. چون فرعون شما را بطلبد و گوید کسب شما چیست گوید غلام‌هایتان از طفولیت تا به حال اهل مواشی هستیم، هم ما و هم اجداد ما، تا در زمین جوشن ساکن شوید زیرا که هر شبان گوسفند مکره مصری‌ها است.

پس یوسف آمد و به فرعون خبر داده گفت: پدرم و برادرهایم با گله و رمه‌ی خویش و هر چه دارند از زمین کنعان آمده‌اند و در زمین جوشن هستند. و از جمله برادرهای خود پنج نفر برداشته ایشان را به حضور فرعون بر پا داشت.

فرعون برادرهای او را گفت: شغل شما چیست؟

گفتند: غلام‌هایتان شبان گوسفند هستیم، هم ما و هم اجداد ما.

و به فرعون گفتند: آمده‌ایم تا در این سرزمین ساکن شویم زیرا که برای غلام‌هایتان مرتعی نیست چون قحطسال در زمین کنعان سخت است و الآن تمنا داریم که بنده‌گانت در زمین جوشن سکونت کنند.

فرعون به یوسف خطاب کرده گفت: پدرت و برادرهایت نزد تو آمده‌اند. زمین مصر پیش روی تو است. پدر و برادرهای خود را در نیکوترین زمین مصر مسکن بده. در زمین جوشن ساکن شوند و اگر می‌دانی که در میان ایشان کسان قابل می‌باشند ایشان را سرکاران مواشی من گردان.

و یوسف پدر خود یعقوب را آورده او را به حضور فرعون برپا داشت و یعقوب فرعون را برکت داد. و فرعون به یعقوب گفت: ایام سال‌های عمر تو چند است؟

یعقوب گفت: ایام سال‌های غربت من صد و سی سال است. ایام سال‌های عمر من اندک و بد بوده است و به ایام سال‌های عمر پدرهایم در روزهای غربت‌شان نرسد.

یعقوب فرعون را برکت داد و از حضور فرعون بیرون آمد.

یوسف پدر و برادرهای خود را سکونت داد و ملکی در زمین مصر در نیکوترین زمین یعنی ارض رع‌مسیس چنان که فرعون فرمان داده بود به ایشان ارزانی داشت و یوسف پدر و برادرهای خود را به حسب تعداد عیال ایشان به نان بیروانید.

در تمامی زمین نان نبود زیرا قحط زیاده سخت بود و زمین مصر و زمین کنعان به سبب قحط بی‌نوا گردید. یوسف تمام نقره‌ای را که در زمین مصر و زمین کنعان یافت شد به عوض غله بگرفت و نقره را به خانه‌ی فرعون در آورد.

چون نقره در زمین مصر و کنعان تمام شد همه‌ی مصری‌ها نزد یوسف آمده گفتند ما را نان بده. چرا در حضورت بمیریم زیرا که نقره تمام شده است؟ یوسف گفت: مواشی خود را بیاورید. به عوض مواشی شما به شما غله می‌دهم اگر نقره تمام شده است.

پس مواشی خود را نزد یوسف آوردند و یوسف به عوض اسب‌ها و گله‌های گوسفندها و رمه‌های گاوها و الاغ‌ها به ایشان نان داد و در آن سال به عوض همه‌ی مواشی ایشان را به نان پروراند. چون آن سال سپری شد در سال دوم به حضور وی آمده گفتندش از آقای خود مخفی نمی‌داریم که نقره‌ی ما تمام شده و مواشی‌مان از آن آقای ما گردیده و جز بدن‌ها و زمین ما به حضور آقای ما چیزی باقی نمانده است. چرا ما و زمین ما نیز در نظر تو هلاک شویم؟ بذر بده تا زیست کنیم و نمیریم و زمین ما بایر نماند.

پس یوسف تمامی زمین مصر را برای فرعون بخرد زیرا که مصری‌ها هرکس مزرعه‌ی خود را فروختند چون قحط بر ایشان سخت بود و زمین از آن فرعون شد و خلق را از این حد تا به آن حد مصر به شهرها منتقل ساخت. فقط زمین کهنه را نخرد. زیرا کهنه را حصه از جانب فرعون معین شده بود و از حصه‌ای که فرعون به ایشان داده بود می‌خوردند. از این سبب زمین را فروختند. و یوسف به قوم خود گفت: اینک امروز شما را و زمین

شما را برای فرعون خریدم همانا برای شما بذر است تا زمین را بکارید. چون حاصل برسد یک خمس به فرعون دهید و چهار حصه از آن شما باشد برای زراعت زمین و برای خوراک شما و اهل خانه‌ی شما. گفتند: تو ما را احیا کردی در نظر آقای خود التقات بیاییم تا غلام‌های فرعون باشیم.

پس یوسف این قانون را بر زمین مصر تا امروز قرار داد که خمس از آن فرعون باشد غیر از زمین کهنه که از آن فرعون نشد. و اسرائیل در زمین جوشن ساکن شده ملک در آن گرفتند و بسیار بارور و کثیر شدند.

یعقوب در زمین مصر هفده سال بزیست و ایام عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود. چون وفات اسرائیل نزدیک شد پسر خود یوسف را طلبیده به او گفت: الآن اگر در نظر تو التقات یافته‌ام دست خود را زیر ران من بگذار و احسان و امانت با من بکن و زنهار مرا در مصر دفن منما بلکه با پدرهای خود بخوابم. مرا از مصر برداشته در قبر ایشان دفن کن. گفت: آنچه گفتمی خواهم کرد.

گفت: برایم قسم بخور. پس برایش قسم خورد و اسرائیل بر سر بستر خود خم شد.